

عاشقم باش

نجمه پژمان

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه : پژمان، نجمه
عنوان و پدیدآور : عاشقم باش / نجمه پژمان.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۴۰۶ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
شابک : 978 - 964 - 1930 - 015 - 0
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ۲۸ع/ژ/۸۴ PIR۷۹۸۴
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۲۳۶۵۷۹

تقدیم به کسانی که عاشق واقعی‌اند
و عشق را کلمه‌ای مقدس می‌دانند
«و تا ابد برای آن ارزش قائلند»
«نجمه پژمان»

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عاشقم باش

نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 015 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

این کتاب مجموعه‌ای است برای عشاق به آنان
 که معشوق خود را یافته‌اند و راه زندگی مشترک را
 همراه یکدیگر با عشق و شور تمام می‌پیمایند و چه
 آنان که عشق خود را گم کرده‌اند و خواهان آنند تا
 عشق و شور زندگی را مجدداً باز یابند و چه آنان
 که تنه‌ایند و در پی گمگشته‌ی خویش می‌گردند تا
 بلکه روزی او را بیابند و همچون عشاق در کنار او
 زندگی کنند.

«معشوق واقعی کسی است که معنای تعهد
 واقعی را درک کند و در حرکتی هدفمند، مستمر و
 همیشگی از صمیمیت شرکت جوید.»

هنگامی که فراموش می‌کنید معشوقتان هدیه‌ای
 است از جانب خدا، دیگر عاشق نیستید هنگامی که
 یکدیگر را گرامی نمی‌دارید عشق را از یاد برده‌اید.
 «سخنان شیرین: دکتر باربارادی آنجلیس»

به سرعت پله‌ها را دو تا یکی پیمودم و بی توجه به فاطمه که تو
حیاط دبیرستان دنبالم می‌دوید و فریاد می‌زد و ایسا دختر باهات کار
دارم راهی منزل شدم. گام‌هایم را بلندتر برمی‌داشتم و به سرعت
قدم‌هایم می‌افزودم، به خاطر عشق، به خاطر وجود نازنینی که داشت
از راه می‌رسید اما نه، حتماً تا به حال رسیده بود. ناراحت بودم از
اینکه چرا نتوانسته بودم به خاطر این امتحان لعنتی به استقبال
عزیزترین فرشته‌ زندگی‌م بروم، دوست داشتم هرچه زودتر به منزل
برسم. شوق دیدار حواسم را پرت کرده بود و بی توجه به عابران پیاده
تنه می‌زدم تا جائیکه یکی برگشت و با لحنی پُر از تمسخر غضبناک
نگاهم کرد و گفت:

– معذرت می‌خوام که به شما تنه‌ زدم!

برگشتم و تند نگاهش کردم انگار من از او طلبکار بودم، در حالیکه
سعی می‌کردم به خود مسلط شوم خیلی سریع گفتم، ببخشید عجله
دارم و دوباره راهم را در پیش گرفتم حتماً در دلش کُلی بد و بیراه‌ نثارم
می‌کرد. انگار این راه امروز انتهایی نداشت چون هرچه می‌رفتم

به مقصد نمی رسیدم خدایا این مسیر طولانی پس کی تمام می شود؟
 دلم برایش تنگ شده بود، کمتر از دو هفته می شد که او را ندیده بودم
 اما انگار برایم سالی گذشته بود! وقتی بوی محله مان به مشام رسید
 نفس راحتی کشیدم و تقریباً تمام طول کوچه را دویدم. خانه ما، در
 جنوب شهر تهران در یکی از کوچه های قدیمی قرار داشت. در آن
 محله همه منازل دارای بافت قدیمی بودند البته ما این اواخر دستی
 برسرو روی منزلمان کشیده بودیم که تقریباً نو نوار شده بود. نگاهی
 به دیوارهای خانه انداختم که چندین پارچه روی آن نصب شده بود،
 می دانستم کار کیست؟ جلوی خانه خون ریخته شده بود. با خود
 گفتم: خدا را شکر که از دست سر و صدای این گوسفنده خلاص
 شدیم. بعد دستم را روی زنگ فشردم نمی دانم چند بار این عمل را
 تکرار نمودم که بالاخره صدای خواهرم را از پشت آیفون شنیدم که
 گفت مگه سرآوردی چه خبرته؟ چون آیفون خراب بود بعد از اینکه
 صدای لیلی خواهرم را از پشت آیفون شنیدم انتظار داشتم خود او در
 را به رویم بگشاید اما برعکس شوهرش احسان را در مقابل خود،
 دیدم، چهار شانه و بلند قد و سبزه رو و مثل همیشه متین و باوقار بود.
 سلام کردم او هم جوابم را داد خواهرم را دیدم که از پشت سر
 شوهرش سرکی کشید و گفت:

— نگفتم خودشه! از تو بعیده آخه این چه طرز زنگ زدنه دختر؟
 احسان کنار رفت و من داخل شدم با خوشحالی زاید الوصفی که
 سراسر وجودم را فرا گرفته بود گفتم: ببخشید آنقدر ذوق زده ام که
 نگو، حالا کجاست؟

خواهرم گفت: کی کجاست؟

— مامان دیگه کو؟ کجاست؟

احسان با شیطنت گفت:

— هنوز نیومده هواپیما تأخیر داشته فردا می یاد!

خنده روی لبهایم ماسید و با حالتی زار و غمگین روی اولین پله

پایین در نشستم و گفتم: آه، نه! بابدجنسی گفت:

چیه؟ دلت هوای سوغاتی کرده؟

با غضب گفتم: نخیر دلم هوای مامانم رو کرده. اشکم که سرازیر

شد صدای احسان مرا از عالم خود بیرون کشید:

— لیلی اذیتش نکن بابا، شقایق خانم سرتون رو بالا بگیرد و

نگاهی به روبه رو بیندازید! با چشمانی اشک آلود روبه رویم را

نگریستم. خدای من خودش بود عزیزم، زندگیم، مادر مهربانم

روبه رویم ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. نمی دانم چگونه خود را از

زمین کندم و به آغوش مهربانش رساندم و بوسه بارانش کردم.

— مادر الهی قربونتون برم. الهی فداتون بشم کجا بودین؟ دلم

براتون یه ذره شده بود مامان خیلی دوست دارم.

او هم متقابلاً جواب بوسه هایم را می داد و سرم را روی سینه اش

می فشرد. وقتی هردو به هم نگاه کردیم دیده هایمان اشک باران شده

بود. احسان گفت:

— مادر جان بیشتر از همه به شقایق بد گذشت آخه اون خیلی

به شما وابسته است.

دقایقی بعد همگی سرخوش و خندان بودیم، مادر از سفرش

تعریف می‌کرد و من با شوق دیده بردهانش دوخته بودم. زمانی که ده ساله بودم پدرم را از دست دادم. پدر کارمند موفق اداره دارایی بود و همه چیز خوب و ایده‌آل پیش می‌رفت. زندگی تقریباً متوسطی داشتیم تا آنکه آن بلای شوم برسرمان نازل شد و خوشبختی‌مان را از ما گرفت، او در اثر سانحه تصادف درگذشت و ما را تنها در این دنیا رها کرد. از آنروز به بعد بار مشکلات به دوش مادر افتاد چون در سانحه تصادف پدرم مقصر شناخته شد و هیچ‌گونه دیه‌ای به خانواده ما تعلق نگرفت با پول ماهیانه پدرم و حق بیمه او مادر زندگی را می‌چرخاند. سال پیش هم یک چرخ بافندگی خرید و چون در این رشته مهارت داشت مشتری‌های زیادی به او مراجعه می‌کردند باز جای شکرش باقی بود که پدر قبل از مرگش برایمان سرپناهی خریده بود. وای از این روزگار نامرد، از این تقدیر شوم که دستهای جفاکارش حتی نگذاشت پدر نوزاد پسری را که سالها در آرزوی داشتنش به سر می‌برد را به چشم ببیند. گفتم پسر! بله روزهای آخر بارداری مادر بود که آن بلای... آه خدایا وقتی نگاه به رضا این بچه شش ساله می‌اندازم که گوشه‌ای از اتاق نشسته و فارغ از هیاهوی دنیا با اسباب بازیهای سرگرم بازی است زمان دوباره برایم به عقب باز می‌گردد و مادر را در بیمارستان به یاد می‌آورم که بی تابانه فریاد می‌زد و نام پدر را که علی بود به زبان می‌آورد. وقتی نوزاد را در آغوش او نهادند فریاد برآورد، کجایی علی آقا؟ کجایی همدم بلند شو و سر از خاک بیرون بیار و ببین که بالاخره پسر دار شدی. مگه نمی‌خواستی اسمش و رضا بذاری؟ مگه به من قول ندادی که تنهام نذاری و پیشم بمونی؟ خدایا

به فریادم برس، چرا علی رو ازم گرفتی. حالا من با این سه تا بچه چه کنم؟ به کی پناه ببرم این عدالت نبود خدا.....

آنقدر ناله و شیون سر داد که همه پرستاران و پزشکان خبردار شدند و در غم ما شریک مادر. هنوز در عالم و اوهام خویش به سر می‌بردم که تکان دستی مرا از گذشته خارج نمود نگاهم را به مادر دوختم. حواست کجاست دخترم؟ بین این پارچه را برای تو آوردم دوستش داری؟ پارچه را از دست مادر گرفتم و گفتم: چرا زحمت کشیدید مامان جان من جز سلامتی شما چیزی نمی‌خوام.

— شقایق جان ببخش که زحمت رضا این مدت روی دوش تو بود همین طور لیلی جان و شما آقا احسان من نمی‌دونم چطوری زحمات شما را جبران کنم؟

احسان گفت: این چه حرفیه مادر جان من که کاری نکردم هرچه بوده وظیفه یک پسر بوده در قبال مادرش.

— زنده باشی پسر! نگاهی دقیق روی پارچه انداختم از حسن سلیقه مادر به وجد آمده بودم. با ذوق نگاهم را به اطراف چرخاندم تا بقیه سوغاتیها را دید بزنم، پارچه‌ای که خواهرم در دست داشت درست مانند پارچه من بود تنها تفاوتش در زمینه پارچه‌ها بود. مادر لبخندی زد و گفت:

— سعی کردم زمینه پارچه‌ها بارنگ چشمهای شما جور باشه آخه من زیباترین دختری دنیا رو دارم.

لیلی قهقهه‌ای سر داد و گفت:

— مامان جریان همون بقاله است دیگه؟

احسان دستش را روی شانه همسرش گذاشت و گفت:

– یادت رفته عزیزم تو با همین زیبایی بی نظیرت منو محصور خودت کردی.

لیلی با ناز و اخم گفت:

– چیه؟ ناراحتی؟

– ناراحت؟ عزیزم من تو را با دنیا عوض نمی‌کنم آگه یه لحظه

نبینمت دیوونه می‌شم.

– خوبه... خوبه! من شوهر دیوانه می‌خوام چیکار؟

احسان نفس گرم خود را به صورت او پاشید و گفت:

– دیونتم به خدا! تو لیلی، من مجنون، حالا می‌فهمم مجنون

بیچاره چی کشید که آواره کوی و بیابان شد.

لیلی سفید رو با چشمانی آبی به‌رنگ دریا بود، رنگ موهایش هم قهوه‌ای روشن بود که در آن تارهایی از بلوند دیده می‌شد، درست مثل اینکه به‌آنها رنگ و مش پاشیده باشند. با اینکه ۵ سال از من بزرگتر بود اما هم قد بودیم. از وقتی ازدواج کرده بود کمی تپل شده بود. اما به‌خاطر قد بلندش زیبائیش دوچندان شده بود. احسان عاشق خواهرم بود و او را در راه دبیرستان دیده و سخت شیدای او شده بود و برخلاف میل باطنی خانواده‌اش با او ازدواج کرده بود. او دارای خانواده‌ای متمول و بزرگ بود که در بالای شهر تهران زندگی می‌کردند اما احسان هیچ احتیاجی به خانواده‌اش نداشت و حتی بدون کمک آنها زندگی اشرافی داشت. او چند شرکت بازرگانی و یک کارخانه را می‌چرخاند و یک خانه مجلل در شمال شهر داشت.

زمانی که برای عروس زیبایش جشن مفصلی بر پا نمود به وضوح حسادت در چشمان دوست و آشنا دیده می‌شد. همه به‌زیبایی او حسرت می‌خوردند و اینکه این شوهر پولدار از کجا به‌تور این دختر سطح متوسط خورده بود. از حق نگذریم احسان هم جوانی بود بلند بالا با قامتی ورزیده و سبزه‌رو با ابروانی پیوندی که لیلی همیشه با او شوخی می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت، اگر یک ردیف از زیر ابروها و برداری محشر می‌شی! و احسان همیشه به شوخی بی‌مزه همسر خود می‌خندید. او مترجمی زبان خوانده بود اما مانند پدرش راه تجارت را در پیش گرفته بود زیاد به کشورهای اروپایی سفر می‌کرد و خیلی اوقات همسرش را هم با خود می‌برد. من در درس زبان کمی می‌لنگیدم و همیشه این داماد مهربان و خوش قلب بود که به دادم می‌رسید و مرا کمک می‌نمود تا نمره خوبی از این درس بگیرم. اما شاید شما بخواهید کمی هم از چهره من بدانید، هرگاه خود را در آینه می‌نگریستم فقط یک زیبایی معمولی می‌دیدم که هیچگاه نسبت به آن احساس غرور نمی‌کردم. من دارای پوستی گندمگون، ابروان کمانی و مشکی و چشمانی درشت بودم که به قول مادرم دوتیله عسلی در آنها می‌درخشید، قدی بلند و اندامی متناسب داشتم. درست قیافه‌ای برعکس لیلی، هیچکس باور نمی‌کرد ما با هم خواهر باشیم چون من هیچ شباهتی به او نداشتم. در واقع شبیه پدر خدا بیامرزم بودم، اما لیلی و رضا به مادرم رفته بودند.

با تکان دست و صدای مادر بیدار شدم:

– شقایق. مادر چرا اینجا خوابیدی؟ برو سَرِ جات بخواب باید فردا زودتر از خواب بلند شی خیلی کار داریم. سر بلند کردم و به قیافه دوست داشتنی اش خیره شدم و گفتم:

– چشم مادر، اصلاً نفهمیدم کی پشت میز خوابم برد.

– اینقدر سَرِ توی این کتاب و دفتران نکن چشمات از بین می‌ره دخترم.

با رفتن مادر من هم از پشت میزم بلند شدم و بدن خسته‌ام را کش و قوسی دادم و دفتر خاطرات را بستم تمام طول شب را نوشته بودم. سه روز بود که از آمدن مادر می‌گذشت و من طی این سه روز فرصت نکرده بودم سراغی از دفترم بگیرم در عوض دیشب به‌طور کامل همه جزئیات را نوشتم و نماز صبح را خواندم اما هرچه تلاش نمودم نتوانستم بخوابم انگار خواب به من نیشخند می‌زد و می‌گفت، دیگه کافی است دوست ندارم جسم تو را در برگیرم تا فردا شب بای بای. ساعت هشت صبح بود که برای بیرون رفتن آماده شدم مادر کارت‌های ولیمه را به دستم داد و گفت:

– زودتر برگرد خوب؟

– چشم گلاب خانوم امر دیگه‌ای نیست قربان؟

– نه عزیزم برو به سلامت!

– ولی مادر کاش کارت‌های عمو و عمه‌اینا رو یکی دیگه می‌برد

به‌خدا من امروز خیلی کسل‌م! در حالیکه مرا هول می‌داد گفت:

– تو که اینقدر تنبل نبودی. کس دیگه‌ای نیست، رضا بچه‌ام که عقلش به این حرفها نمی‌رسه. خان عمویت هم که ماشالا هنوز کینه

به دل گرفته، یادته برای خداحافظی به او تلفن زدم اما اصلاً تحویل نگرفت او سایه احسان و لیلی را با تیر می‌زنه، فعلاً با تنها کسی که از در آشتی در آمده تویی پس دیگه اینقدر نق نزن و راه بیفت.

نمی‌دانم چرا بعد از چندین سال هنوز هم مادرم را مقصر می‌دانستند، خواستم از در خارج شوم که رضا با دو دست کیفم را محکم چسبید و گفت:

– منم با تو می‌آم آجی!

– عزیزم من که نمی‌تونم تو رو با خودم ببرم چون خیلی کار دارم تو بمون خونه با اسباب بازیات بازی کن در عوض من برات پشمک می‌خرم.

با اینکه پشمک از تنقلات مورد علاقه بود اما راضی نشد و بانق گفت:

– پشمک نمی‌خوام، منم می‌خوام پیام.

نگاهی عاجزانه به مادر انداختم که به دادم رسید و در حالیکه موهای رضا را نوازش می‌کرد بغلش نمود و گفت:

– تو دیگه مرد شدی و باید حرف آجی تو گوش کنی تازه من و تو

امروز می‌خوایم کلی بازی کنیم.

از ترس اینکه دوباره دنبالم بیاید با سرعت خود را به کوچه رساندم

و در را آرام بستم.

اولین مکانی که باید می‌رفتم منزل خان عمو بود گرچه او چهار سال تمام به منزل ما پا نگذاشته بود و گاهی در میهمانی‌ها و عروسی‌های فامیل او را می‌دیدیم اما من و خانواده‌ام وظیفه خود

می دانستیم که او را به عنوان اولین نفر دعوت کنیم چون بالاخره بزرگ فامیل بود و همه احترام خاصی برایش قائل بودند.

ربع ساعتی بود که از راه رسیده بودم و روی مبلی روبه روی خان عمو نشسته بودم، زن عمو کنار من و مسعود پسر ته تغاریش هم درست در نقطه مقابل من نشسته بود که خریدارانه مرا برانداز می کرد. از نگاهش معذب بودم کمی خودم را جمع و جور نمودم جسته و گریخته از فامیل شنیده بودم که خیلی هیز و بی چشم و رو شده اما نمی دانستم این شیوه در مورد فامیل هم صدق می کنه. بالاخره سکوت شکسته شد و خان عمو با کشیدن آهی کوتاه شروع به صحبت کرد.

— خوب پس داماد پولدارتون گلاب خانوم را مگه فرستاده!

وقتی سکوت مرا دید دوباره ادامه داد:

— حتماً همین طوره چون فکر نمی کنم مادرت اونقدر استطاعت مالی داشته باشه که بتونه به زیارت خونه خدا بره.

شنیدم می خواسته براتون یه آپارتمان بخره اما مادرت اجازه نداده. گلاب همیشه لجباز بود و دلش می خواست خودش بار مسئولیت زندگیش را به دوش بکشه هیچ وقت هم حاضر نشد از کسی کمک بخواد، اما در این مورد اشتباه می کنه این آقا پولش از پارو بالا می ره خوب چه اشکالی داره که به شما هم کمک کنه. لابد خرج سالن و پذیرایی رو هم او به عهده گرفته.

به سختی خشم خود را فرو خوردم و لب به دندان گزیدم.

احترامش واجب بود، اما زبان تلخی داشت که انسان را وادار می کرد هرچه زودتر از آن محیط خفقان آور فرار کند. ترجیح دادم مثل همیشه شنونده باشم و سکوت کنم، زن عمو گفت:

— شقایق جان برای خودت خانمی شدی ماشاءالله به زنم به تخته

خیلی هم خوشگل شدی!

— ممنون حاج خانم نظر لطف شماست!

— ببینم هنوز درس می خونی؟ سال چندمی عزیزم؟

— دوم دبیرستان! تازه امتحاناتم تموم شده.

زن عمو نگاهی به من انداخت و دوباره گفت: کاش مسعود هم

درسش رو تموم می کرد. آخه تنها یک سال مونده بود که دیپلمش رو

بگیره! مسعود گره ای به ابروان خود انداخت و گفت:

— مادر درس به چه درد من می خوره؟ ول کن تو رو خدا باز شروع

کردی؟ همان آقای مهندس که درس خونده کجای این مملکت رو

گرفته جز اینکه خودش و آواره دیار غربت کرده؟ الان پنج ساله که آقا

رفته، یادت نیست وقتی می رفت گفت یک ساله برمی گردم اما انگار

هوای اونجا بهش حسابی مزه کرده و دل نمی کنه. اصلاً برای چی

رفت هان؟ رفت که یک سال در یکی از کارخانجات خودروسازی

ژاپن کار کنه تا مثلاً تجربه پیدا کنه و برگرده اما حالا... مسعود این بار

سری تکان داد و گفت:

— نه مادر یک داغ دل بس است.

زن عمو با شعف گفت: اما سعید قول داده به زودی برگرده!

مسعود با پوزخند گفت:

– به خاطر بی تابیهای شما می‌خواود بیاد ایران اما خیالتون رو راحت کنم اون اینجا بمون نیست!

گفتم: آقا سعید قصد بازگشت دارند؟

زن عمو گفت:

– نمی‌دونم یک قولهایی داده! بیچاره پسر دیگه دل و دماغ موندن تو ایران رو نداره یعنی بهش اجازه ندادن. خوب می‌دانستم منظورش چیست؟ به ناچار سکوت کردم، زمانی که لیلی چهارده سال بیشتر نداشت خان عمو او را برای پسرش که در دانشگاه مهندسی می‌خواند خواستگاری نمود که پدر گفت، باید صبر کنید اون درسش و بخونه، فعلاً ازدواج برایش زوده! خان عمو هم در جواب پدرم گفته بود که صبر می‌کنیم تا لیلی ادامه تحصیل دهد و دیپلمش را بگیرد فقط می‌خواهیم شیرینی خورده هم باشند تا زمانی که دانشگاه سعید هم تمام شود و بتواند شرایط زندگی را فراهم سازد. وقتی پدر نظر لیلی را جویا شد با اینکه خودش راضی نبود اما به خاطر عشقی که احساس می‌کرد دخترش نسبت به پسر عموی خود دارد قبول کرد، در ضمن پدر برای خان عمو احترام خاصی قائل بود. بدین ترتیب آندو نشان کرده هم شدند و مراسم نامزدی مختصری برای آنها گرفته شد. هردو خوشحال و راضی بودند چرا که از کودکی به یکدیگر علاقه داشتند و یک سال بعد هم سعید برای کسب تجربه راهی ژاپن شد. خوب به یاد دارم خواهرم زمان رفتن نامزدش چشمهای دریائیش پُر از اشک بود و آن شب را تا صبح نخوابید. البته هیچکس نفهمید که این همه علاقه و دلبستگی چگونه یکباره فرو ریخت و لیلی پشت پا

به همه چیز زد و گفت که قصد داره با احسان ازدواج کنه. مادر هم که قلباً راضی به ازدواج دختر عمو و پسر عمو نبود او را حمایت نمود و در مقابل اعتراض خان عمو که گفته بود برادرم قبل از مرگش به من قول داده جواب داد که علی آقا هم با وصلت فامیلی موافق نبود اما به خاطر شما سکوت کرد اما من نمی‌تونم مانع خوشبختی دخترم بشم. به این ترتیب خان عمو خانه ما را برای همیشه ترک کرد و دیگر هیچ سراغی از ما نگرفت فقط گه‌گداری او و خانواده‌اش را در مراسم مختلف فامیل می‌دیدیم که همیشه با ما رفتاری خشک و سرد داشتند. نگاهی به خان عمو انداختم او بار دیگر لب به سخن گشود و گفت:

– لیلی با ما بد کرد، بیچاره پسر سعید وقتی بهش گفتم، باور نمی‌کرد شوکه شده بود اما خوب گذشته‌ها گذشته و دیگه زمان به عقب بر نمی‌گرده، چه می‌شه کرد که دنیا تا بوده بی وفا بوده! از قول من به مادرت بگو من اونا را بخشیدم به خاطر برادرم که همیشه خوابش رو می‌بینم البته دیدن کسی که به حج رفته واجب است و ما برای ولیمه او می‌آییم...

انتظار شنیدن چنین سخنانی را از خان عمو نداشتم نگاه حاکی از تعجبم را به حاج خانم و مسعود انداختم، فکر کردم شاید این جملات او از روی تمسخر بوده اما در چهره هیچ کدامشان نشانه‌ای از تمسخر نبود و خیلی خونسرد مرا نگاه می‌کردند. با لبخند گفتم:

– ممنون خان عمو که دعوت ما رو پذیرفتین مادرم حتماً خوشحال می‌شه پس ما منتظرتون هستیم. بعد بلند شدم و عزم رفتن

نمودم، زن عمو گفت:

— کجا شقایق جان؟ نهار همین جا باش بالاخره یه چیزی پیدا می شه دور هم بخوریم.

— ممنون زن عمو خیلی کار دارم هنوز کارتهای عمه راضیه و عمه مرضیه هم مونده که باید به دستشون برسونم، مادر تأکید کرده که زود برگردم. زن عمو گفت:

— صبر کن مسعود تو رو می رسونه آخه تازگیها حاج آقا براش پراید خریده.

منظورش خان عمو بود، کلمه پراید را طوری ادا کرد که نزدیک بود خنده ام بگیره. عمو در بازار حجره فرش فروشی داشت و توانسته بود مال و منالی به هم بزند. اما حتی به گرد پای احسان هم نمی رسید. اصلاً نمی شد احسان را با این آدمهای تازه به دوران رسیده مقایسه کرد. چون او حتی با داشتن آن همه ثروت و دارایی همیشه متواضع و فروتن بود. هرچه خواستم از همراه شدن با مسعود خودداری کنم نشد، در مقابل اصرار آنها نتوانستم واکنشی از خود نشان دهم به ناچار سوار شدم. مسعود با گذاشتن کاستی آرام و دلنواز درون ضبط صوت ذهن مشوش مرا آرام ساخت. وقتی به خودم آمدم سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم، نگاهی کوتاه به او کردم و دوباره خیابان را نگریستم. صدایش را شنیدم که گفت:

— شقایق؟

— بله؟

— هیچ می دونستی خیلی زیبایی؟ با شرم سرم را پایین انداختم احساس می کردم گونه هایم سرخ شده ولی از شنیدن تعریفش قند توی دلم آب نشد. همانطور که دنده ماشین را عوض می کرد گفت:

— نمی دونم چرا همه فامیل لیلی را زیبا می دونند در حالیکه به نظرم تو خیلی زیباتری! دو قیافه متضاد خیلی جالبه یکی مانند دخترای غربی و یکی هم زیباترین دختر شرقی. آرام گفتم:

— بهتره حواستون به رانندگیتون باشه، خیابان روبه روت نه تو صورت من. خندید و گفت:

— هیچ کسی از دیدن این قیافه ملیح و دوست داشتنی خسته نمی شه زیبایی لیلی هوس انگیزه و شاید هرکس در نگاه اول طالب به دست آوردن اون باشه اما این هوس به مرور کاهش پیدا می کند. اون بیشتر شبیه ساحره می مونه که در یک لحظه اطرافیانش و جادو می کنه اما همین که نیروی جادویش از بین رفت دیگه تو قلب آدمای جایی نداره اما تو شبیه هنرپیشه های هندی هستی با آن چشمان جذاب و دلنشینت!

با صدایی که خشم و ناراحتی از آن زبانه می زد گفتم:

— شما به درد بازی توی فیلم می خورید چون خوب بلدید به هرکس هرطور دلتون می خواد شخصیت بدید واقعاً که! شما خجالت نمی کشید در حضور من، خواهرم رو جادوگر خطاب می کنید؟ لیلی زیباست و همه هم اینو می دونند ولی امثال شماها هنوز کینه هاتون و فراموش نکردین، به نظر شما خواهرم برادرتون رو بدبخت کرده اما اگر کمی فکر کنید می فهمید هرکسی حق داره در

مورد زندگیش خودش تصمیم بگیره. نه آقای محترم خواهر من هوس باز نبود بلکه عاشق احسان شد و شکر خدا الان هم زندگی خیلی خوبی داره.

در حالیکه صدایم از شدت خشم می لرزید و صورتم برافروخته شده بود دوباره گفتم:

– اگر ممکنه همین جا ننگه دارید پیاده می شم، از اینکه مزاحم شدم عذر می خوام. از قیافه اش معلوم بود که خیلی جا خورده شاید از من انتظار چنین برخوردی را نداشت چون من از همان دوران کودکی دختر آرام و صبوری بودم خیلی کم پیش می آمد که کسی عصبانیت مرا ببیند. به آرامی گفتم:

– معذرت می خوام منظور بدی نداشتم. حالا چرا اینقدر عصبانی شدی خانم خانما!

نزدیک منزل عمه رسیده بودیم، مسعود داخل کوچه پیچید و ماشین را گوشه ای پارک نمود. به سرعت پیاده شدم و گفتم: ممنون خداحافظ. اما دیدم او هم پیاده شد و گفتم:

– منم می خوام یک سری به عمه راضیه بزنم همیشه گله منده که چرا یادی ازش نمی کنم. عمه با دیدن ما خیلی خوشحال شد و به زور ما را داخل خانه برد و از ما پذیرایی نمود. او سه فرزند داشت که هرسه پسر بودند، آنها ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بودند که به ترتیب نامشان احمد، ایرج و تورج بود. زمان خداحافظی عمه نگاهی به مسعود انداخت و سر توی گوشم نمود و گفتم:

– چقدر به هم می آید! من توی چشمش علاقه وافری نسبت به تو

می بینیم.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: عمه خواهش می کنم!

خندید و گفت:

– خیلی خوب بابا شوخی کردم عزیزم، می دونی وقتی تو رو می بینم یاد بابات می افتم با او هم همیشه شوخی و مزاح داشتیم. تو خیلی به پدرت رفتی! وقتی پدرت، مادرت رو آورد توی طایفه ما در زیبایی تک بود اما خوب این رسم روزگار دیگه بین الان چقدر بیچاره شکسته شده!

با شنیدن حرفهای عمه هاله ای از غم چهره ام را پوشاند وقتی به مادرم فکر می کردم به یاد می آوردم که واقعاً شکسته روزگار شده بود اما هنوز هم با اینکه تارهای سپید در موهای زیبایش پدیدار شده بود زیبا و دوست داشتنی بود. در واقع خواهرم زیبایی بی حد و حصرش را از مادر به ارث برده بود اما اخلاق و صبر مادر را نداشت. بعد از خداحافظی از عمه راضیه مسیر مورد نظرم را در پیش گرفتم و بدون اینکه به بوقهای ممتد و پشت سر هم مسعود توجه ای کنم می خواستم پیاده بروم اما او دست بردار نبود کاری کرد که یکی از همسایه ها بیرون آمد و گفت:

– آقا چه خیرته اینجا که جای دختر بازی و این کارا نیست اگه می خوای دختر رو سوار کنی برین تو خیابون عجب دوره و زمونه ای شده خدایا توبه! من که دیدم اگر سوار نشوم کار به جاهای باریک می کشد، در ضمن مسعود هم خیلی سمج تر از این حرفهاست و به آسانی دست بردار نیست بالاجبار سوار شدم. نگاهی گذرا به او

انداختم و در دل با خود گفتم: من با این خیکی کجا به هم می‌آیم؟ عمّه هم خوب هوای برادرزاده‌اش رو داره. مسعود به جای اینکه هیکلی ورزیده داشته باشد برعکس چاق و درشت بود بطوری که شکمش بر آمده بود، درواقع خیلی نامتناسب بود اما نمی‌توان از این نکته چشم پوشی کرد که چهره‌اش بد نبود. مسعود سکوت را شکست و گفت:

– تو به زن عمو خیلی علاقه داری حتماً به خاطر غم دوریش اینقدر لاغر شدی؟

آنقدر از دستش ناراحت بودم که بدون خجالت گفتم، در عوض شما روز به روز به وزنتون اضافه می‌کنید بهتر نیست کمی ورزش کنید. این طوری برای سلامتی تون ضرر داره. کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

– می‌دونی من چند کیلو هستم؟

– نه یعنی برام اهمیتی نداره که بدونم. بادی به غبغب انداخت و گفت:

– یکصد کیلو تمام. البته من خیلی مواظب هستم و اگه جلوی خوردن خودمو نگیرم از اینم چاق‌تر می‌شم. می‌دونی من مقصر نیستم این یک استعداد خدادادی که اگه همین طوری پیش بره دیگه همه آقا غوله صدام می‌کنن. نکنه تا حالا هم شما دخترای فامیل اسمم رو برگردوندید به غول چراغ جادو؟

گفتم: دیگران رونمی‌دونم اما من و خونواده‌ام عادت نداریم پشت سر دیگران حرف بزیم و لقبهای ناشایست به اونا بدیم برعکس

خیلیها!

کنایه‌ام را شنید اما به روی خودش نیاورد، دوباره ادامه دادم در ضمن غول چراغ جادو آرزوهای مردم رو برآورده می‌کرد فکر نمی‌کنم شما توانایی چنین کاری رو داشته باشین!

– از کجا می‌دونی؟ شاید بتونم. امتحانش ضرری نداره در ضمن مگه فراموش کردید غول چراغ جادو فقط آرزوهای صاحبش و برآورده می‌کرد. حالا شقایق خانم چه آرزویی دارند که من برآورده کنم؟

لب به دندان گزیدم و ساکت شدم با خودم فکر کردم هرچه با او بگو مگو کنم گستاخ‌تر می‌شود. انگار امروزه را باید یه جوری تحملش می‌کردم، پسرۀ مسخره همیشه دلچک فامیل بود و اخلاقهای خاصی داشت یا دوست داشت دیگران را بخنداند یا برنجاند، هیچکس نمی‌توانست به ماهیت واقعی او پی ببرد و بفهمد او چگونه آدمی است. شیرین دختر عمه مرضیه همیشه او را موجودی دو شخصیتی می‌دانست. به یاد دارم در دوران کودکی چون از او کوچکتر بودم همیشه موهای مرا می‌کشید و آزارم می‌داد که من یک روز در کمال ناباوری بازویش را گاز گرفتم آن روزها با یاد آوری کاری که کرده بودم شرمگین می‌شدم اما حالا در دلم ذوق می‌کردم و با خود گفتم، حقش بود. من به خاطر کاری که کردم تنبیه شدم و او هم یاد گرفت که دیگه سر به سر من نگذاره فکر می‌کرد چون دختر گوشه‌گیری هستم می‌تواند آزارم دهد اما من به او فهماندم که کاسۀ صبر هرکسی اندازه‌ای دارد.

عمه راضیه و عمه مرضیه با هم دو قلو بودند، فرزندان عمه مرضیه هم که شامل دو دختر و سه پسر بودند همگی ازدواج کرده بودند به غیر از داود پسر ته تغاری عمه آخه هنوز همسر مورد علاقه اش را نیافته بود برای همین با پدر و مادرش زندگی می کرد. وضع کامران خان شوهر عمه ام بد نبود و به اصطلاح دستش به دهنش می رسید. داود پسری محبوب و سر به زیر بود که از چندین سال پیش شغل معلمی را انتخاب کرده و مشغول تدریس بود. در واقع بسیار مذهبی و پایبند به اصول و موازین دینی بود شخصاً جزء کسانی بودم که او را می ستودم چون همیشه حرف و عملش یکی بود و هرگز حاضر نمی شد به خاطر ظواهر دنیا پا به روی اعتقاداتش بگذارد، درست برعکس خان عمو که دیدگاه خوبی نسبت به او نداشتم. داود بعد از سلام و احوال پرسی با من و مسعود گفت:

– چشمتان روشن دختر دایی.

– چراغ دلتان روشن پسر عمه.

– خانم دایی چطورن؟ زیارت خانه خدا نصیب هرکسی نمی شه امیدوارم ما را هم دعا کرده باشند.

– ممنون پسر عمه. مطمئناً همه را دعا کردند چون هرگز کسی را با نام کوچک صدا نمی کرد من هم خجالت می کشیدم او را با نام صدا کنم!

– عمه کجاست؟

– رفته بیرون، در واقع رفته دیدن یکی از دوستان قدیمی اش همان

خانمی که آموزشگاه خیاطی دارن. بفرمایید داخل او هم کم کم پیداش می شه.

کارت را بدستش دادم و از او تشکر نمودم، می دانستم اگر داخل بروم باید یکی دو ساعت هم منزل آنها معطل شوم بنابراین تمام کارهایم باقی می ماند. با معذرت خواهی گفتم: شرمنده باید برم این روزها خیلی کار داریم سلام منو به عمه برسونید. قدم روی چشم ما می گذارید اگه تشریف بیارین.

– ممنون دختر دایی اگه کاری از دست ما ساخته است خواهش می کنم بگین خوشحال می شیم.

– شما لطف دارید فعلاً که همه چیز خوب پیش می ره اگه نیاز به کمک داشتیم حتماً به شما اطلاع می دیم.

مسعود که تا آن لحظه سکوت کرده بود بالاخره نطقش باز شد و گفت:

– راستی داود جان تو هنوز نماز شب می خونی؟ بابایک دفعه می بینی فرشته های آسمونی او مدن و گفتن تو برای این دنیا ساخته نشدی اونوقت ممکنه تو رو با خودشان به ابدیت ببرند! داود که اخلاق او را خوب می دانست تبسمی بر لب نشانند و گفت:

– فکر نمی کنم چنین موهبت الهی نصیب من بشه توی این دنیا آنقدر انسانهای زاهد و پاک وجود دارند که من رو سیاه در مقابل آنها هیچم.

– شکسته نفسی می کنی داود جان تو از ده سالگی تسبیح به دست بودی. یادم نرفته هیچکس نمی تونست تو را از مسجد جدا کنه البته

خوب نمی‌شه همه کسانی رو که تسبیح به دستشون می‌گیرن خداشناس و پاک دونست اما حساب جناب عالی جداست چون دینداری شما به همه ثابت شده است. در واقع بچه حلال‌زاده به دائیش می‌ره مثل بابای خودمی.

می‌دانستم فضای موجود برای داود ناراحت کننده است. برای همین خیلی زود با یک خداحافظی به این مسئله خاتمه دادم و منتظر مسعود نشدم و راه افتادم. او هم به سرعت به دنبال من حرکت کرد، وقتی درون ماشین نشستیم تلفن همراه آقا مسعود زنگ زد. با دست پاچگی جواب تلفن را داد و گفت:

— خودم باهات تماس می‌گیرم.

می‌دانستم سر و گوشش می‌جنبد، در دل گفتم خدا می‌دونه کدوم بیچاره‌ای رو با حرفهای عاشقانه‌اش امیدوار ساخته، لبخندی زدم که از نگاه او دور نماند.

به ناگاه با صدایش مرا متوجه خود کرد:

— به چی می‌خندی؟

— خنده؟ مگه من خندیدم؟

— البته بیشتر شبیه نیشخند بود تا خنده! و می‌دونم که به من زده شد، داشتی تو دلت منو مسخره می‌کردی مگه نه؟ متعجب بودم نمی‌دانستم چگونه افکارم را خوانده بود مجبور شدم سکوت کنم و از او رو برگردانم.

— شقایق؟ تو چند سال داری؟

— یعنی نمی‌دانی پسر عمو؟

— آه بله فراموش کرده بودم من از تو ۶ سال بزرگترم، من ۲۲ سال دارم پس تو ۱۶ سال داری. به نظر تو ۲۲ سال سن خوبیه برای ازدواج؟

هاج و واج نگاهش کردم در واقع یکه خورده بودم وقتی به خودم مسلط شدم گفتم: چرا این سوال رو از من می‌کنی؟ فکر نمی‌کنم من مشاور خوبی برای ازدواج باشم. خندید و گفت:

— تو صاحب گول چراغ جادو هستی! دیگه از دستش کلافه شده بودم. آرزو می‌کردم که زودتر به خانه برسم تا از نگاههای خیره و حرفهای عاشقانه‌اش نجات پیدا کنم.

صورتتم را به طرف خیابان چرخاندم تا حداقل از نگاههای عاشقانه‌اش در امان باشم، پشت چراغ قرمز توقف کرده بودیم که شیشه را پایین کشید. صدای بچه گانه‌ای به گوشم رسید که می‌گفت آقا گل دارم گل‌های قشنگ، گل مریم، رز، داودی لطفاً برای خانمتان گل بخرید. آنقدر از دست مسعود عصبانی بودم که برگشتم صورت آن بچه را نگاه کنم صدای مسعود را شنیدم که می‌گفت:

— داود را در خانه جا گذاشتیم پس داودی نمی‌خوایم، مریم و رز

هم دوست ندارم ببینم گل شقایق نداری؟

— خیر آقا!

گوشه‌هایم را تیز کردم تا ببینم درست شنیدم خدایا این پسر عموی دیوانه از جان من چه می‌خواست؟ عجب غلطی کردم با او همراه شدم!

— حیف شد اگر گل شقایق داشتی حتماً ازت می‌خریدم البته

اشکالی نداره چون ما خودمون گل اصلیه رو داریم اینهاش اینجا نشسته.

با خود گفتم، مسعود بیچاره فکر کردی بچه گیر آوردی و می تونی با این الفاظ عاشقانه قلب منو تسخیر کنی بهتره دُمت را روی کولت بذاری و بری پیش همونایی که دلشون برات غش و ضعف می ره. گاهی خودم متعجب می شدم که چرا تا حالا نگذاشته ام هیچ عشقی به دلم نفوذ پیدا کنه من نجواهای عاشقانه را از گوشه و کنار می شنیدم اما همیشه خونسرد فقط نظاره گر بودم و دوست نداشتم هیچ مردی به من ابراز علاقه کند زیرا دردی در دل داشتم که ناگفتنی بود و همان باعث شده بود تا دریچه قلبم را به روی هیچ کسی نگشایم.

خواهرم همیشه مرا به باد مسخره می گرفت و می گفت تو قلبی از سنگ داری «من زمانی» که به سن تو بودم با هر کلمه عاشقانه ای صورتم گل می انداخت اما تو انگار نه انگار که جنس مخالفی به تو ابراز علاقه می کند خیلی بی تفاوتی و من در دل می گفتم، دردی در سینه دارم اگر گویم زبان سوزد ورنه مغز و استخوان سوزد.

آنقدر سکوت کردم و حرف نزدم که او هم تسلیم شد و بدون هیچ کلامی مرا به منازلی که می خواستم رساند وقتی جلوی منزل خودمان نگه داشت هرچه اصرار نمودم که داخل شود قبول نکرد و در حالیکه قیافه ای مغموم و افسرده به خود گرفته بود خدا حافظی کرد و رفت.

داشتم کفشهایم را جلوی پادری در می آوردم، در جواب مادرم که از من سوال کرد چرا دیر کردی گفتم تازه باید از مسعود تشکر کنید که لطف کرد و منو به جاهایی که می خواستم رسوند وگرنه باید تا بعد از

ظهر به این خانه و آن خانه سرک می کشیدم. مادر موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

– خان عمو چی گفت؟

– گفت که حتماً می آد و به شما سلام رسوند به نظرم گذشته ها را فراموش کرده و می خواد با ما آشتی کنه. خصوصاً که شازده پسرش تا یکی دو ماه دیگه به ایران می آد اصلاً مامان خوب شد که لیلی عروس اونا نشد من که حاضر نیستم ثانیه ای با این خانواده زندگی کنم. مادر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

– هیس لیلی و شوهرش اینجا هستند یواشتر صحبت کن!

تازه متوجه کفشهای آنها شدم لبخندی زدم و گفتم چقدر دلم براشون تنگ شده بود اصلاً احسان با خانواده عمو اینا قابل قیاس نیست خواهرم بهترین انتخاب و کرد. خواستم وارد سالن شوم که لیلی را دست به سینه جلویم حاضر دیدم به آرامی سلام کردم، جوابم را داد، می دانستم حرفهایم را کم و بیش شنیده اما علت ناراحتی و چهره درهمش را نمی فهمیدم. در حالیکه در فکر فرورفته بود خود را روی مبل رها کرد و گفت:

– شقایق، در مورد دیگران زود قضاوت نکن. زمانی که اون رفت تو یازده سال بیشتر نداشتی.

خواستم در دفاع از خودم حرفی بزنم که دیدم احسان در حالیکه دستهایم را خشک می نمود از دستشویی خارج شد، بعد از شنیدن پاسخ سلامم گفتم راستی آقا احسان شما ماموریت مامان را انجام دادید و کارتها رو رسوندید؟ لبخندی زد و گفت: